

# تیمارستان ہمشروکت

The ghost of Graylock

Published By Darul Uloom  
Copyright ©2012 by Darul Uloom

Published in agreement with the author, DR.  
HABIB INTERNATIONAL  
INC., Amherst, New York, U.S.A.

دن پُبلِاکی  
مروا باقریان



## آغاز

هر شهری برای خودش رمزورازی دارد. بعضی رازها هستند که اگر بچه‌ها در تاریکی شب و پنهانی درباره‌شان حرف بزنند، تبدیل می‌شوند به قصه، پخش می‌شوند و کامل می‌شوند و تغییر می‌کنند. بعضی وقت‌ها در شرایط خاصی، قصه‌ها افسانه می‌شوند؛ افسانه‌هایی که بنا به تقدیرشان ماندگار می‌شوند، حتی اگر بچه‌هایی که آن‌ها را بازگو می‌کردند، بزرگ شوند و ماجرا را فراموش کنند.

در شهری به اسم هدستون<sup>۱</sup>، ساختمانی ویران به اسم گری‌لاک‌هال<sup>۲</sup>، شبیه بنای یادبودی بزرگ وسط جنگل ایالتی ایستاده بود. آنجا زمانی بیمارستان روانی بدنامی بود که حدود هزار بیمار داشت. بچه‌های محلی اسمش را گذاشته بودند «تیمارستان جنگل» و بیشترشان هم می‌دانستند که بهتر است نزدیکش نشوند. از زمان تعطیل شدن بیمارستان، اسراری که داخلش بود باعث شد افسانه‌ای وحشتناک درباره‌ی قتل و جنون درست شود. اگر آن دوروبرها بزرگ شده بودی، شخصیت اصلی این افسانه - پرستار شیفث شب - از بچگی مدام به خوابت می‌آمد.

ماجرا با یک طوفان شروع شد.

یک شب دیروقت که بیمارستان هنوز باز بود، به‌خاطر طوفان و رعدوبرق تابستانی، برق ساختمان قطع شد. وقتی همه‌جا خاموش بود، بیماری از

Hedston -1

Graylock Hall -2

بخش کودکان ناپدید شد. صبح روز بعد کارکنان بیمارستان جنازه‌ی دختر را پیدا کردند که در اثر غرق‌شدن، کبود و ورم‌کرده، با صورت در نيزار کنار آب افتاده بود.

چند ماه بعد دومین بیمار هم غرق شد؛ باز هم طوفان و قطعی برق. بعضی کارکنان گری‌لاک به پرستاری که زمان وقوع هر دو اتفاق سر کار بود مشکوک شدند، اما چیزی نگفتند. بعد از غرق‌شدن نفر سوم بود که فهمیدند نباید ترسشان را پنهان می‌کردند.

سه کودک گم شدند و سه جنازه در ساحل پیدا شد؛ با دست‌ها و پاهای کوچکی لای علف‌های دریاچه و چشمان خیره‌ای به آسمان کم‌رنگ صبح، بدون اینکه چیزی ببینند.

اهالی هدستون نمی‌توانستند بپذیرند این مرگ‌ومیرها تصادفی باشد. برای همین هم پرستار شیفت شب را دستگیر و ادعا کردند جنون بیمارستان بر او اثر گذاشته و او را به این فکر انداخته که مرگ تنها راه پایان‌دادن به رنج کودکان تحت نظارتش است. یک روز بعد از دستگیری پرستار، پلیس جسد حلق‌آویز او را که با ملافه خودش را از میله‌های زندان دار زده بود، کشف کرد و به این ترتیب وحشت اهالی شهر بیشتر شد. با مرگ پرستار حقیقت ماجرا یک راز باقی ماند؛ رازی که تبدیل شد به قصه و قصه‌ای که تبدیل شد به افسانه.

یکی دو سال بعد بیمارستان تعطیل شد. گری‌لاک‌ها به حال خود رها شد تا بپوسد. اما در شهر هدستون داستان پرستار جنت هنوز سر زبان‌هاست. مردم می‌گویند داخل آن ساختمان متروک همچنان زنی با روپوش سفید در راهروها پرسه می‌زند و هر کسی را که جرئت کند وارد آنجا شود، با تق‌ونق کفش‌های پاشنه‌بلندش روی کاشی‌ها و به فاصله‌ی یک دست، تعقیب می‌کند. وقتی هم کسی را گیر بیندازد، به زور آمپولش او را به

Nurse Janet -1

سمت ساحل می‌کشد و زیر علف‌های درهم‌برهم دریاچه فرو می‌برد. می‌گویند وقتی آدم را زیر آب نگه می‌دارد، لبخند می‌زند. بالا را که نگاه کنی، از زیر سطح نقره‌ای‌رنگ آب، می‌بینی چهره‌اش محو است و دندان‌هایش سفید بزاق؛ خشنود از پیش‌بردن مأموریت جنایت‌کارانه‌اش برای پایان‌دادن به درد و رنج بیماران روانی. چه کسی جز یک دیوانه جرئت می‌کند به تیمارستان جنگل برود و پیگیر رازهای هولناکش شود؟ همه می‌دانند آدم باید عقلش را از دست داده باشد که همچین کاری کند.